

شهید سیدعلی طاهری نژاد



نام پدر	سید ماندنی
تاریخ تولد	۱۳۵۲/۰۶/۲۰
محل تولد	بوشهر - دشتستان
تاریخ شهادت	۱۳۶۴/۱۱/۲۴
محل شهادت	فاو
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	بسیج
شغل	دانش آموز
تحصیلات	دوره راهنمایی
مدفن	برازجان

زندگینامه

زندگینامه شهید

وقتی که به دنیا آمد مادرش خیلی خوشحال شد. سال ۱۳۵۲ بود. او را علی نام نهادند. اکنون دو ساله است و باید همراه خانواده به شهر کنگان برود. او کودکی بیش نیست که از وطن خویش عزیمت می کند. بعد از چند سال اقامت در شهر کنگان باز به وطن خویش برازجان برگشت و مشغول به تحصیل دوران ابتدایی شد. ایشان پسری پاک، مظلوم و دل سوز اسلام بود. تازه دوران ابتدایی را به پایان رسانده و به کلاس اول راهنمایی راه یافته بود که جنگ تحمیلی عراق علیه ایران آغاز شد. علیرغم این که عاشق درس بود ولی برای صیانت از نظام مقدس اسلامی وظیفه خود دانست که به کمک رزمندگان اسلام در جبهه ها بشتابد. لذا درس را رها کرد و روانه خورموج شد تا در بسیج خورموج با راهیان کربلا به جبهه حق علیه باطل بشتابد. به دلیل این که سنش کم بود در ماهشهر او را برگرداندند. با این وجود دلش آرام نگرفت و مجدداً به بسیج رفت و در تاریخ ۲۶/۸/۶۴ بار دیگر روانه جبهه حق شد و مدت دو ماه در جبهه مشغول نبرد گردید. پس از آن جهت انجام مانور به دستور فرماندهی به خارک آمد و مدت چند روز در خارک بود در این مدت چند روز به مرخصی آمد و بار دیگر به خارک برگشت و از آنجا روانه جبهه جنوب شد. در آنجا به سمت بی سیم چی گردان در آمد و در عین حالی که از او خواسته بودند که به خانه برگردد در همان جا ماند و در عملیات پیروزمندانه والفجر ۸ شرکت نمود و بعد از ساعت ها نبرد به آرزوی دیرینه خویش که همان شهادت بود رسید و پیروز میدان گردید.

وصیت نامه

بسم رب الرحمن الرحيم

با سلام و درود بر امام زمان (عج) و نائب بر حقش امام امت خمینی و با سلام و درود بر شهیدان صدر اسلام از جنگ خندق تا کنون سخنم را آغاز می کنم.

فَلْيُقَاتِلْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ الَّذِينَ يَشْرُونَ الْحَيَاةَ الدُّنْيَا بِالْآخِرَةِ وَمَنْ يُقَاتِلْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ فَيُقْتَلْ أَوْ يَغْلِبْ فَسَوْفَ نُؤْتِيهِ أَجْرًا عَظِيمًا. (سوره نسا آیه ۷۴)

مقتول بشود اجر عظیم دارد غالب هم بشود اجر عظیم دارد و اجر عظیم باز در موقع غلبه برای کسی که قتال فی سبیل الله کرده همان آرزوی موت است چون آرزو دارد از این دنیا برود و در آن دنیا پرواز کند. و این ها عجیب است بدن این جا، عمر این جا است ولی وقتی آرزوی آخرت شده روح در آخرت پرواز می کند. مادرم شیرت را حلالم کن و هر بدی که به تو کردم مرا ببخش چون من شیر تو را خوردم و تو شب ها و روز ها بیداری کشیدی تا مرا بزرگ کردی و به اینجا رساندی تا من به اسلام و میهنم خدمت کنم و پدر عزیزم از تو می خواهم که مرا ببخشی و مرا حلال کنی دیگر حرفی ندارم مرا در برازجان خاک نمایید.

والسلام علیکم و رحمت الله و برکاته.

سید علی طاهری نژاد

۹/۵/۶۴

خاطرات

«ایمانت را به چشم دیده ام فرزند خوبم»

از تولد علی خیلی خوشحال است. آخر او اولین فرزندش است. از این که مادر می شود احساسی شفاف می کند. سنش کم است. ۱۵ سال بیشتر ندارد و همسرش ۴۰ ساله است. نذر بی بی حکیمه کرده بود که فرزندش سالم و صالح باشد. وقتی علی متولد شد خدا را شکر کرد زیرا نذرش قبول شده بود. دقت زیادی در معاشرت با دیگران و غذا خوردن داشت و این که غذایی که می خورد حلال باشد آخر اواز خانواده سادات بود و باید این چیزها را بیشتر از دیگران رعایت می کرد به همین دلیل در آموزش مسائل دینی به علی حساسیت خاصی از خودشان می داد.

روایت مادر

پدرش نامش را انتخاب کرد به خاطر عشق و علاقه ای که به حضرت علی(ع) داشت و شیعه راستین آن حضرت بود. آرزو داشت که پسرش هم مثل مولایش علی باشد پس نام او را علی گذاشت. روز تولد او مصادف با شهادت امیر المومنین (ع) بود و این امر خود انگیزه ای شد برای نام گذاری ایشان. او را به مکتب فرستادیم و این در حالی بود که خودش هم به این امر علاقه نشان می داد. تولد علی در شهر برازجان بود ولی بعد از تولد او، از برازجان نقل مکان کردیم و به کنگان رفتیم. در آن جا به آموختن قرآن پرداخت. استعدادش بی نظیر بود. همیشه در مراسم عزاداری ها و ولادت ها شرکت می کرد. عضو هیئت عزاداری بود چه در کنگان زمانی که دوران کودکی اش را می گذراند و چه در برازجان. همیشه این گونه مراسم حضوری فعال داشت و خیلی دوست داشت که شرکت کند. به همه اعضا خانواده علاقه بسیار داشت چه من چه پدرش و چه خواهرها و برادرهایش. همچنین به همسایگان و بستگان ابراز علاقه می نمود و همیشه با آنها رفت و آمد می کرد. من و خواهر بزرگش را خیلی دوست داشت و همیشه در خانه کمکمان می کرد. به بازی در کوچه علاقه نداشت ولی از آن جا که سن یک بچه اقتضا می کند که بازی کند در خانه با دیگر فرزندانم بازی می کرد. یاد نمی آید که من را رنجانده باشد به مسجد و بسیج علاقه داشت و گاه در آن جا بازی می کرد و در کنار بازی شخصیت خود را شکل می داد. عکاسی را دوست داشته همیشه در خانه کمکم می کرد و هیچ وقت مرا رنجاند. در بیشتر اوقات دعا و قرآن می خواند. یاد و خاطره او در ذهن و دلم تا همیشه زنده است. زمانی که می خواست به مدرسه برود خیلی خوشحال بود و می گفت مادر می خواهم بروم و درس بخوانم تا برای خودم کسی شوم و بتوانم برای مملکت خدمتی کنم. خودم او را به مدرسه بردم. با توجه به این که اولین باری بود که می خواست از من جدا شود ولی به شوق مدرسه نه تنها ناراحت نبود بلکه خوشحال هم بود. دبستان را در مدرسه شهید دانشگر به پایان رساند. درسش خیلی خوب بود. معلم هایش خیلی از او تعریف می کردند. آن قدر به درس علاقه داشت که شب ها در صورتی که همه اعضا خانواده خواب بودند او بیدار می ماند و با شوق تا پاسی از نیمه شب درس می خواند. رفتارش با برادرها و خواهرهایش خیلی خوب بود.

«حقیقت پنهان است»

اسمش در لیست اعزامیان است. اما او در این مورد چیزی به خانواده اش نگفته است. شاید می دوند اگر حرفی از جبهه بزنند او را از رفتن باز می دارند. «راستی علی کجا می ری». این حرفی بود که مادرش زد و او جواب داد «می رم بوشهر». هیچ کسی نمی دانست که او برای دفاع از ارزش های کشورش به جبهه می رود ولی بعد از آن که به آسمان پر گشود حقیقت آشکار گشت.

به برادرهایش می گفت درس بخوانید تا برایتان سوغات بیاورم و به این طریق آنها را تشویق به درس خواندن می کرد. یکی از دوستانش همسایه مان بود. همیشه با هم رفت و آمد داشتند و با هم درس می خواندند با همدیگر

مسجد می رفتند و بازی می کردند. البته بقیه دوستانش هم او را دوست داشتند و بعد از این که خبر شهادتش را شنیدند به منزل ما آمدند و از این بابت بسیار ناراحت شدند. با وجودی که سنش کم بود ولی بسیار بزرگوارانه عمل می کرد. تا کلاس اول راهنمایی درس خواند و بعد از آن به علت این که می خواست به جبهه برود ترک تحصیل کرد. در آن زمان من بچه کوچکی داشتم که مریض بود علی با من آمد و بچه مریضم را به بوشهر نزد دکتر بردیم. بعد از این ماجرا او به جبهه رفت. در حال حاضر از هیچ یک از دوستانش اطلاع چندانی ندارم زمانی که می خواست به جبهه برود با پسر عمه اش رفت که او هم شهید شد. ورزش هایی از قبیل فوتبال و شنا انجام می داد که فوتبال را در مدرسه و شنا را در استخری نزدیک خانه خودمان انجام می داد. ایام تعطیلات تابستان ضمن رفتن به مسجد در مسابقات شنا و فوتبال شرکت می کرد. علاقه خاصی به امام خمینی (ره) داشت و نسبت به حلال و حرام خیلی حساس بود. همیشه انزجار خود را نسبت به دشمنان اسلام و انقلاب از طریق شرکت در تظاهرات و پخش سخنان امام خمینی (ره) به عنوان اعلامیه، ارشاد مردم و کارهای دیگری که انجام می داد ابراز می کرد. ۱۲ یا ۱۳ سالش بود که مادر در رفتارش تغییری مشاهده کرد. به مادر گفت دوست دارم بروم جبهه و خون خود را فدای اسلام و دینم کنم و مادر با نگاهی مهربان رو به او کرد و گفت پسر من مدرسه هم سنگری دیگر است تو از طریق مدرسه هم می توانی به اسلام و دینت خدمت کنی ولی او در تصمیمش مصمم بود و بالاخره به آرزوی خود رسید. می گفت باید از اسلام دفاع کنم و نگذارم که دشمن به مرز و بوم من حمله کند و طبق سخنان امام خمینی (ره) باید در مقابل آنها بایستم.

ارادتی خاص نسبت به امام و ولایت فقیه داشت و این ارادت را در رفتار و کردارش نشان می داد و نسبت به معظم له می گفت ایشان برای آزادی ما از جنگال دشمنان آمده و باید به سخنانش گوش دهیم تا پیروز شویم. می گفت خامنه ای، بهشتی، باهنر و دیگر خوبانی که برای دفاع از اسلام تلاش می کنند شخصیت های والایی هستند که همچون امام خمینی برای ما الگو هستند تا در دفاع از اسلام و مرز و بوممان بیش از پیش تلاش کنیم. در کل با روحانیت خوب بود اما از آنهایی که در لباس روحانیت به فکر فریب مردم هستند متنفر بود. به حاج آقا محسن قرائتی علاقه ای خاص داشت و همیشه پای صحبت های او می نشست و توصیه های ایشان را در زندگی - هر چند کوتاه - خود به درستی پیاده می کرد. لباس کفن می پوشید و در مراسم عزاداری شرکت می کرد. همچنین در دیگر مراسم مذهبی همیشه حضوری فعال داشت. نسبت به حق الناس خیلی حساس بود. تا آن جا که می توانست به مردم فقیر کمک می کرد.

همچنین نسبت به غیبت و تهمت که حق الناس محسوب می شود بسیار جدی برخورد می کرد. به ما توصیه می کرد که از این کار خودداری کنیم و همیشه به دیگران می گفت به مادر من نگویید که می خواهم به جبهه بروم می گفت می روم بوشهر و فوتبال بازی می کنم. با بردن توپ فوتبال همراه خود ما راقانع می کرد که می خواهم به بوشهر بروم نه جبهه. بعد از شهادت او فهمیدم زمانی که فکر می کردم او فوتبال بازی می کند او در سنگرها دلیرانه در مقابل دشمن ایستاده و از ما دفاع می کرده است. پدرش شب شهادتش خواب دید که شهید می گوید مادر من پام را حنا بسته من را در لباس دامادی قرار داده است. من هم خواب دیدم که پسر من از جبهه برگشته و در کنار درب حیاط نشسته به او گفتم چرا نمی آیی داخل او گفت بعداً می آیم ناگاه متوجه شدم که کلاه سبزی بر سر دارد و یک کاروان عزاداری در کنار او ایستاده، گفت مادر می خواهم همراه آنها بروم و رفت و برای همیشه رفت.

معلم هایش می گفتند که پسر درس خوان و مؤدبی است. همیشه با معدل خوب قبول می شد. بعد از شهادت به منزل ما آمدند و خیلی ناراحت بودند که چنین پسر درس خوانی نتوانسته ادامه تحصیل دهد اما من خوشحال بودم که او به آرزویش - که همانا شهادت بود - رسید و از طریق جبهه توانست این خدمت را دو چندان کند. دوستانش بعد از شهادت او به منزل ما آمدند و از شجاعت و پاکی و اخلاق خوب او تعریف کردند. فرمانده و همزمانش می گفتند که در جبهه بی سیم چی بوده. آنها می گفتند ما به شهید می گفتیم تو هنوز کوچکی و بهتر است ادامه تحصیل بدهی تا بیشتر بتوانی به اسلام و مملکت خدمت کنی ولی او بی صبرانه در انتظار نوشیدن شربت شیرین شهادت بود و سرانجام آن را نوشید. همیشه از همزمانش به خصوص فرمانده اش تعریف می کرد و می گفت که آنها خیلی

من را مورد لطف خود قرار می دهند ولی آنها را با نام سر مربی فوتبال و دیگر بازیکنان یاد می کرد تا مبادا ما بویی ببریم.

«شط و قایق»

اینک او به وصال رسیده است اما خاطراتش زنده اند.

او به همراه دوستانش در فاو هستند. قرار است عملیاتی در شط انجام گیرد. فرمانده عملیات با چند تن از رزمندگان سوار قایق می شوند تا برای عملیات به آن طرف شط بروند. صدای علی به گوش می رسد. با اصرار می گوید مرا هم همراه خود ببرید. ولی فرمانده می گوید: علی جان تو هنوز کوچکی بزرگتر که شدی به روی چشم.

چه اتفاقی افتاده است قایق روشن نمی شود. بار دیگر صدای علی می آید مرا هم همراه خود ببرید تا قایق روشن شود. فرمانده در برابر حرفهای او تسلیم می شود و به او اجازه می دهد تا سوار قایق شود. با خوشحالی پا به درون قایق می گذارد. خداوندا او کیست با آمدنش به درون قایق، مشکل رفع می شود و قایق حرکت می کند. او به همراه قایق رفت ولی دیگر برنگشتانگار آن شط و قایق نیز می دانستند که خدا او را صدا زده است.

آن روزی که خبر شهادتش را به ما دادند خیلی ناراحت شدم که بهترین فرزندم را از دست داده ام ولی وقتی فکر کردم دیدم خدا چه قدر او را دوست داشته که در اوایل نوجوانی او را نزد خود برده است و او را ده روز در اهواز بود و ۳ روز هم در بیمارستان بوشهر. سپس از آنجا پیکرش را به محل اعزامش خورموج بردند و از آن جا به محل سکونتش آوردند. با شهادت او ما فهمیدیم که چقدر نسبت به اسلام و مملکتش حساس است البته این حساسیت را قبلاً هم در رفتار و کرداش می دیدیم ولی با شهادتش عملاً عشق خود را ابراز کرد و ما هم ان شاء الله ادامه دهنده راه او و دیگر شهیدان هستیم.

«برادر مقصه ام را یک بار دیگر بخوان»

اولین بار در چهارده سالگی به جبهه رفت. البته قبل از آن یک بار قصد رفتن به جبهه را داشت ولی به علت کمی سن او را برگردانده بودند. دفعه ی بعد چون خیلی زیاد شوق جبهه را داشت از برازجان به خورموج رفت و به همراه پسر عمه ام عباس سرنشین از طریق خورموج به میادین جنگ شتافت. سه بار به جبهه اعزام شد که بار آخر خبر شهادتش را به ما رساندند. وقتی به جبهه رفت دو سه روز قبل از شهادتش پدرم خواب دیده بود که علی شهید می شود بعد از چند روز این اتفاق افتاد و خبر شهادت برادرم را به ما دادند.

«من خواهر شهیدم»

آخرین باری که می خواست به جبهه برود تنها در اتاقی در خانه مان خلوت کرده بود و با خدای خویش راز و نیاز می کرد و زمزمه می کرد و می گفت این سفر آخر است و دیگر بر نمی گردم. مادرم خواب دیده بود که سید علی بر تختی ایستاده است مادرم در خواب رو به او می کند و می گوید دیگر بر نمی گردی؟ در جواب مادرم می گوید: هر چه خدا بخواهد همان می شود. وقتی مادرم از خواب بیدار شد این را برای ما تعریف کرد. تنها چهل روز از این مسئله نگذشته بود که خبر شهادت سید علی را برای ما آوردند.



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران